

چون شود از ماهر خن کاهور
دلبر دیگر بنهد زیر سر

اهل هوس مردم پیمان گل
کی یکی یار به بندند دل

بارگاه یزید

یاشگفت انگیزترین واقعه تاریخی در عالم اسلام



تقدیم به پیشگاه پیشوای مسلمین حضرت آقای آیت الله
حاج سید ابوالقاسم کاشانی
داهت برکاته

طهران ۱۵ شهریورماه ۱۳۳۱
جعفر منصوری

حق طبع و تقلید محفوظ است

چاپخانه حیدری

شرحی به قلم توانای دانشمند معظم جناب آقای سید صدر الدین بلاغی

~~~~~

دفتری از اشعار نغز بدستم دادند ، شاید دیگران قدر آنرا شناسند  
 بخوانند و بگوشه‌ای افکنند و یاد آنرا هم از یاد ببرند ، ولی من چون  
 باغبانی پیر که برگزینی شاداب دست یابد زیر و بالا و شاخه و برگ آنرا

### غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط      | صحیح        |
|------|-----|----------|-------------|
| ۵    | ۷   | براین    | برین        |
| ۲۰   | ۶   | نسون     | فسون        |
| ۳۰   | ۱۱  | بلمی     | بلبلمی      |
| ۳۲   | ۱۳  | که ز جان | تا که ز جان |

از معنای لطیف مییابد .

هدف معنوی این کتاب توصیف روح بزرگ و توانای حسین این  
 علی علیه السلام پیشوای رادمردان و از جان گذشتگان از طرفی ، و طبع  
 هوسباز و سبک سریزید این معاویه سرآمد تبهکاران روزگار از طرف  
 دیگر و مقایسه این دو نقطه متضاد عالم خلقت و اوج و حضیض مشی  
 و سلوک انسانیت است . این يك بدان پایه بلند است که دست تو هم آدمی  
 بدامنش نرسد و آن دگر به آن نهد پست است که فکر بشر را از نامل



## شرحی به قلم توانای دانشمند معظم جناب آقای سید صدر الدین بلاغی

دفتری از اشعار نغز بدستم دادند، شاید دیگران قدر آنرا شناسند  
بخوانند و بگوشه‌ای افکنند و یاد آنرا هم از یاد ببرند، ولی من چون  
باغبانی پیر که برگزینی شاداب دست یابد زیروبالا و شاخ و برگ آنرا  
پای تاسر و رانداز، کردم گلبرگهای آنرا بس و پیش نمودم. ساعتی  
باصفای ظاهر و عطر باطن آن دمساز بودم تا جای مناسبی در گلخانه دل  
برایش یافتم. من چون خود سالها بالاله و نسرين سخن همدم و همراز  
بوده‌ام بخوبی از خون دل ورنج روان باغبانان گل پرور و گلستان  
پرداز آگاهم

باری در زمینه‌شویا و روان این اشعار جابجا بدایع دلفریب هنری  
چون سوسن و سنبل در عرصه مصفاي چمن جلوه گری میکند و زمانی که  
انگشتان خواننده باذوق چون نسیم ملایم سحری اوراق آنرا زیور و  
میکند همه جا در آغوش برگهای دلپذیر سخنان موزون گل جان پروری  
از معنای لطیف مییابد.

هدف معنوی این کتاب توصیف روح بزرگ و توانای حسین این  
علی علیه السلام پیشوای رادمردان و از جان گذشتگان از طرفی، و طبع  
هوسباز و سبک سریزیدان معاویه سرآمد تبهکاران روزگار از طرف  
دیگر و مقایسه این دو نقطه متضاد عالم خلقت و اوج و حضیض مشی  
و سلوك انسانیت است. این يك بدان پایه بلند است که دست تو هم آدمی  
بدامنش نرسد و آن دگر به آن نهد پست است که فکر بشر را از تامل

دران عاراید مطالعه تاریخ نهضت‌ها و پیشرفتهای سریع اجتماعی نشان میدهد که عامل مؤثر در این تحولات و تغییرات ایمان افراد بوده و بشر پیوسته نشیب و فراز این راه دراز را باتوسن تیزرو قلب سپرده نه بابای کند رفتار عقل و از همین نظر است که شعر چون باقلب و عواطف انسانی سروکار دارد اثرش در تهیج احساسات بیشتر از بحث و استدلال است که باموازین عقل و منطق سنجیده میشود بدینجهت در دستگاه نشر معارف ائمه اطهار که پیوسته مرکز علم و هنر و کعبه امال مردم روشن ضمیر عصر میبود شاعران بزرگ منجمله سیدحمیری در محضر حضرت صادق (ع) و دعل خزاعی در پیشگاه حضرت رضا (ع) مقامی شامخ داشتند که موجب رشك و غبطه بزرگان اصحاب میشد و استعداد هنری خود را در راه تبلیغ و انتشار حقایق دینی و مسلكی صرف کرده و نتایج گرانبهائی بدست آورده‌اند (آقای جعفر منصورى) نیز که از سیره‌ان مردان بزرگ پیروی میکنند با اولین قدم مسافت درازی از این راه را پیموده و بى شك نزد پیغمبر و آل مقامی بلند خواهند داشت و گنج قرب خداوندی را بیاداش رنج فراوانی که برده‌اند بدست خواهند آورد این منظومه از کتب انگشت شماری است که برخلاف مطبوعات متداوله روز که بیشتر ترجمه از مصنفات گمراه کننده غربی است جوانان را درس جوانمردی و وارستگی از هوسهای شیطانی داده و راه و چاه زندگی را بآنها نشان میدهد

در خاتمه استفاده از این کتاب را به همگان توصیه نموده و موفقیت (آقای منصورى) را در ادامه اینگونه خدمات ذیقیمت از پروردگار بزرگ مسئلت مینمایم -

شهر یور ماه ۳۱ سید صدر الدین بلاغی



این چند صفحه اشعار بی مایه که از نظر خوانندگان گرامی میگذرد  
فقیر کوییده آن باند داشتن سرمایه فضل و دانش فقط بفضل خداوندی در  
مدت ۱۵ روز آنرا سروده و بصورتیکه مطالعه میفرمایند این مختصر  
را بنام ران ملخی تقدیم سلیمانان علم و ادب نموده و امید دارد بنظر  
عفو و اغماض بر سهو و خطای آن نگریسته و این هدیه ناچیز را بکرم  
خویش قبول فرمایند ضمناً ناگزیر است از دوست گرامی خود آقای مرتضی  
شهر که اقدام برای چاپ آن فرموده اند صمیمانه سپاسگذاری نمایم

---

طهران ۱۵ شهریور ماه ۱۳۳۱

سیلو جنتی منصوری

## بنام خداوند بخشنده مهربان

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| اول هر نامه بنام خدا است      | آنکه پدید آور ارض و سماست    |
| بیا همه بشکستگی خنامه ام      | نام خدا بباد سر نامه ام      |
| نامه بنام خوش او سر کنم       | نام خوشش زینت دفتر کنم       |
| گرچه زبانم بسخن بسته است      | خاطر زارم زمجن خسته است      |
| نیست یکی محرم و همراز دل      | تا که شود همدم و دمساز دل    |
| نرد محبت بتو بازم همی         | سوزم و باعشق تو سازم همی     |
| منکه ندانم که تو خود کیستی    | تا که بگویم که چه چیستی      |
| گرد سر سفره احسان تو          | خلق همه ریزه خور خوان تو     |
| ما همه محتاج و توئی بی نیاز   | ما همه بیچاره توئی چاره ساز  |
| نعمت تو نعمت بی ابتدا         | رحمت تو رحمت بی انتها        |
| ریزه خور خوان عطایت همه       | پادشاهانند گدایت همه         |
| کرد همی حکمت تو اقتضا         | تا که جهانی بنمائی بنا       |
| خود تو بقدرت زیکی مشت خاک     | ساخته قالب جانهای پاک        |
| صنعت خود را چو نمودی تمام     | اشرف مخلوق نهادیش نام        |
| گرچه فقیرند مر این خاکیان     | رتبه فرودیش ز افلاکیان       |
| چونکه ملک سجده بر این خاک کرد | لاجرم او جای در افلاک کرد    |
| در دل دانا نبود جای شک        | سجده نه بر خاک نموده ملک     |
| کرد همی سجده بختتم رسل        | ز آنکه بداز خاک مر آن عقل کل |
| ذات علی چون پدر خاک شد        | سجده او فرض بر افلاک شد      |
| واند گری عصمت حق فاطمه        | کاوشده بر عرش برین قائمه     |
| خود دو گهر داشت مران نورعین   | یک حسنش نام و دگر بد حسین    |

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| نه گهر پاك دگر تابناك    | مايه عز و شرف آب و خاك      |
| فاش بگويم نكنم هيچ بياك  | سجده ملك كرد براين جمله پاك |
| بار خدايا به ده و چار تن | سهل نما مشكل من درسخن       |
| خلق نمودی چو ز آب و كلم  | راه تو بنمای به گنج دلم     |
| قفل زبانم به سخن باز كن  | طبع مرا قافيه پرداز كن      |

### صبر آغاز

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| باز دلم کرده هوای دمشق      | کعبه عشاق عرب جای عشق          |
| خلد براین استو بهشت عرب     | جای می و مطرب و عیش و طرب      |
| روز دل افروز بود شام او     | شام چرا آمده پس نام او         |
| در همه ایام چو فصل بهار     | هست گل و لاله بهر شاخسار       |
| مردم این شهر همه گرم عشق    | عشق بیازند به شهر دمشق         |
| نیست دراین شهر دلی بی نشاط  | نیست شبی بی می و بزم و بساط    |
| غم بدل مردم این شهر نیست    | بهتر از این شهر دراین دهر نیست |
| رود و دف و چنك و نیو تارشان | هست حکایت کن افکارشان          |
| در شب مهتاب به صحرا روند    | از پی گل گشت و تماشا روند      |
| هیچ کسی را به کسی کار نیست  | در دلشان جز هوس یار نیست       |
| ترسم اگر گویم از این بیشتر  | بر رگ عشاق خورد بیشتر          |
| شور بدل ز آتش عشق آورند     | بی سرو پا رو بدمشق آورند       |
| بود دمشق از چه بخوبی بهشت   | از عمل دوز خیانت گشت زشت       |
| شام سیه گشت به عصر یزید     | خیز و قدم نه سوی قصر یزید      |
| عاقبت مستی و می گوش کن      | یاد هوس را تو فراموش کن        |



## بارگاه یزید

خارج این شهر یکی باغ داشت  
 بود در آن باغ یزید از غرور  
 سر بهم آورده درختان باغ  
 گاه طرب خیمه در آن باغ زد  
 دخترگان را همه بامکرو کید  
 در دل آن باغ یکی قصر بود  
 بود فراهم همه اسباب عیش  
 مایه مستیش فراهم بندی  
 با همه اسباب تعیش یزید  
 بهر هوس رانی آن زشت خوی  
 بود بهر شهر بتی دلربای  
 رود و دف و بربط و چنگ و رباب  
 مستی و میخارگیش کار بود  
 عمر چو بگذاشت به میخارگی  
 تیره تر افتاد دل تیره اش  
 عمر چو بنمود همه صرف می  
 بامی و معشوق چو شد کاراو  
 لاجرم آن غافل پیمانه نوش  
 روزی از آنجا که بسی مست بود  
 بیخبر از مملکت و مردمش  
 غرق هوسرانی و شهوت شده

لاله آن باغ بدل داغ داشت  
 گرم می و مطرب و عیش و سرور  
 لاله او چون گهر شب چراغ  
 عصمتیان را به جگر داغ زد  
 دام در افکنده و بنموده صید  
 خرّ میس بیحد و بی حصر بود  
 باز بر او از همه سو باب عیش  
 باده و ساده همه باهم بدی  
 باز زدی نعره هل من مزید  
 ماهرخان جمع همه دور او  
 داشت بهر گوشه آن قصر جای  
 بود در آن قصر برون از حساب  
 بیخبر از کیفر کردار بود  
 لاجرم افتاد به بیچارگی  
 تنگ پیا کرد سر خیره اش  
 دوره خوش بختی وی گشت طی  
 باز به بین کیفر کردار او  
 بود زمستی چوخم می بجوش  
 می زده و رفته هم از دست بود  
 عقل ز سر رفته پیاي خمش  
 بیخبر از حال رعیت شده

مست خلافت پدر طاغیش  
 آن پدر دین بدرم داده اش  
 اهل هوس مردم پیمان گسل  
 چون شود از ما هرخی کامور  
 همچو گلی گیرد و بویش کند  
 رو به کنیزان سیه موی کرد  
 کشت مرا زندگی یکنواخت  
 آنکه ندارد غم درماندگان  
 آنکه همه عمر بکاخ اندر است  
 خار شود در نظرش سرخ گل  
 بود در این حال یزید پلید  
 گفت که ماه عرب امروز کیست  
 کیست که از جمع نکویان سراسر است  
 گفت کنیزك که یکی سرو ناز  
 مهر پری چهر و مه یثرب است  
 ماه خجیل از رخ زیبای او  
 (پیش قدان بت شیرین زبان)  
 گر بنماید برخ مه نگاه  
 روی نکویش چو گل احمر است  
 زین سخنان برد قرار یزید  
 گفت که از نام و نشانش بگو  
 نام ارنب چو از آن لب شنید  
 گفت که فردا بسراغش روم

بیخبر از آن پسر یاغیش  
 بدتر از او رسم وره زاده اش  
 کی یکی یار به بندند دل  
 دلبر دیگر بنهد زیر سر  
 سیر چو شد پشت برویش کند  
 گفت دل من شده از جمله سرد  
 کار مرا مستی و معشوق ساخت  
 از می و معشوق شود خسته جان  
 بیخبر از حال دل مضطر است  
 زهر شود در کف او جام مل  
 کرد بان خادمه گفت و شنید  
 اینهمه مه مهر دل افروز کیست  
 کیست که از حور جنان بهتراست  
 هست خرامان بدیار حجاز  
 پیش رخس شمس و قمر غارب است  
 سرو به گل باقد و بالای او  
 (النجم و الشجر و یسجدان)  
 میکشد از شرم رخس ماه آه  
 از همه خوبان عرب بهتر است  
 ساخت بیکدم همه کار یزید  
 گفت ارنب بود آن ماهرو  
 مرغ دلش از قفس تن پرید  
 تا که ازو کام دل و جان برم

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| زور بیاز و بکفت وزر ناب      | این دو نمایند مرا کامیاب    |
| مشکل من زورو زر آسان کند     | آنچه بخواهد دل من آن کند    |
| سکه اقبال بنام منست          | گردش ایام بکام منست         |
| جمله عرب ریزه خور خوان من    | چرخ و فلک بنده فرمان من     |
| گفت کنیزك که خطا رفته        | بازر و با زور کجا رفته      |
| هست خود او آهوی سردر کمند    | دست تو کوتاه و سر او بلند   |
| پست و بلند است همه راه او    | مرغ نه پرد به قرقگاه او     |
| دست تو کوتاه و رطب بر نخیل   | بیهده بر نخیل چه بندی دخیل  |
| دست رسی هیچ بدان ماه نیست    | راه تو را سوی قرقگاه نیست   |
| هست ارینب چو یکی کنج زر      | شیر بر این گنج نهاده است سر |
| ابن سلام است بهین شوهرش      | حفظ نماید صدف گوهرش         |
| بوالهوس از این سخنان در شکفت | داد دل و عشق ارینب گرفت     |
| اف بدل مردم شهوت پرست        | دست بیازند بهرجا که هست     |
| تا که بعرض همه بازی کنند     | در همه جا دست درازی کنند    |

### گرفتاری یزید بعشق ارینب

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| صبح که سر زد ز افق آفتاب  | رفت یزید از سرمستی بخواب   |
| ای عجبا روز بود وقت کار   | خلق بجنیش همگی ذره وار     |
| از پی روزی به تکاپو شوند  | هریک از اینسوی بدانسو شوند |
| لیک هوسباز خراب از شراب   | موقع بیداری خلق است خواب   |
| روزبسر آمد و شب شد پدید   | خاست ز بستر سر شوم یزید    |
| باز زنو میل بساغر نمود    | میل میو مطرب و دلبر نمود   |
| ماهوشیان جمله بیا خواستند | بزم طرب را زنو آراستند     |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| مست شدند و بهم آویختند    | باد به پیمانه هم ریختند    |
| شمع یکی در کف وان يك شراب | رود یکی میزدو آن يك رباب   |
| بیخبر از حال دل زار او    | ليك همه بی خبر از کار او   |
| مستی او از همگی بود بیش   | نیست یزیدی که به شبهای بیش |
| دین و دلش یکسره از دست شد | ناد و سه پیمانه زدو مست شد |
| جای ارینب بمیان خالی است  | گفت عجب مجلس ما عالی است   |
| بیرخ او حاصل این عیش چیست | او که نباشد بمیان هیچ نیست |
| سوخته در ناء-ره تب شده    | دین و دلم رهن ارینب شده    |
| ليك دلش از عم دلبر کباب   | میزدو میخواند به بانك رباب |
| مست شد و طاقش از دست شد   | بسکه بزد ساغر می مست شد    |

### نغمه ماه عرب

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| گفت بزن چنك به چنك و رباب   | کرد زمستی سوی مطرب خطاب    |
| باز كنم یاد ز ماه عرب       | تا که دلم شاد شود از طرب   |
| هنك حجازی زن و آواز كن      | نغمه به یاد رخ او ساز كن   |
| چون به حجازم وطن دلبر است   | هنك حجازی زهمه خوشتر است   |
| جان من از بند غم آزاد كن    | خاطر افسرده من شاد كن      |
| قبله گهم طاق دو ابری اوست   | منكه دلم در خم گیسوی اوست  |
| صبر و تحمل نتوانم دگر       | عقل من از عشق زسر شد بدر   |
| سوخته-م و سوخته-م و سوخته-م | آتش عشقش بدل افروخته-م     |
| ( احرق قلبی لجره رانه )     | ( آه من العشق و حالاته )   |
| آید و بیند که چه روزی مراست | کاش بداند که چه سوزی مراست |
| کاش به بینم رخ نیک-وی او    | زنده شود جان من از بوی او  |

کاش بیاید بسراغ دلـم      نور رساند بچراغ دلـم  
آنقدر از آن مه نو کرد یاد      تا که شد از دست و زپا او افتاد

### بیماری یزید

فکر ارینب دل او زار کرد      سخت بزنجبر گرفتار کـرد  
عشق جنونش چو گرانبار شد      ز آتش دل خسته و بیمار شد  
آنکه نه خود طاقـت يك آه داشت      از غم دل ناله جانکاه داشت  
رسم چنین است در این کهنه دیر      چرخ و فلک را بود اینگونه سیر  
گاه بود شادی و گه ماتم است      گاه بود بیش وزمانی کم است  
گاه بود صحت و گاهی مرض      گاه بود جوهر و گاهی عرض  
الغرض آن عاشق دلسوخته      دیده همی جانب در دوخته  
کانکه شده باعث بیماریش      باز بیاید به پرستاریش  
داشت بسر فکر و خیال محال      لیک غم عشق ندادش مجال  
کرد چنانش غم و سوز درون      تما که در افتاد به بند جنون  
چونکه طیب آمد و نبضش گرفت      ماند از آن حال بسی درشگفت  
حال درونیش چو مستور بود      داد دوا آنچه که دستور بود  
چونکه طیب از براو دور شد      رنگ رخس چون شب دیجور شد  
نایره عشق چنان بر فروخت      کز شرر عشق سرا پاش سوخت  
از غم دل زمزمه بنیاد کرد      آه دلش رخنه بفولاد کـرد  
گفت که ای عشق زبون توام      خسته دل از رنج فزون توام  
ساختی ای عشق تو کار مرا      برده از دست قرار مرا  
ز آه درون شعر سرائی خوش است      پیش شه عشق گدائی خوش است

### ترجمه اشعار یزید

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گفت طیب دل من جاهل است      | ز آه دل خسته من غافل است    |
| عشق در اینجا دوهنر کرده است | تا که مرا زیرو زبر کرده است |
| گشته دو قسم آتش افروخته     | سوزش آن جان مرا سوخته       |
| روشنیس در رخ جانان بود      | رشد مه و مهر فروزان بود     |
| آتش او درد دل محنت نصیب     | روشنی او بجمه سال خیب       |
| کاش طیب از دلم آگاه بود     | رابطه بین من و ماه بود      |
| کاش طیب بروی سوی او         | سوی من آری خبر از کوی او    |
| خار شوی پیش گل روی او       | تا که بیاری بزم بوی او      |
| اشک فرو ریخت چو ابر بهار    | دیده او از غم دل اشکبار     |

### بارگاه معاویه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| گفت یکی مجرم اسرار او      | پیش پدر شمه از کار او       |
| باید از راز نهانش بگفت     | علت درد تن و جانش بگفت      |
| گفت که بیماری او از دل است | بای فرو بسته او در گل است   |
| نیست زتن ناله زار یزید     | زار ز عشق آمده کار یزید     |
| چاره درد دل او زود کن      | ورنه تو بدرود چنین رود کن   |
| برده ارنیب زدل او قرار     | از غم آن گل شده اینگونه خار |
| درد دلش را تو کنون چاره کن | چاره این عاشق اواره کن      |
| گفت که تدبیر بکارش کنم     | چاره درد دل زارش کنم        |
| مشکلمش آسان کنم از راه فکر | چاره دزدش کنم از فکر بکر    |
| مور چو افتد به یکی طشت آب  | هست رهائیش به رأی صواب      |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کار در اینجا نه بزور است و زر | باز شود این کره از يك نظر   |
| کار اگر از سر تدبیر شد        | ملك جهانست همه تسخیر شد     |
| گر بنمائی تو بکاری شتاب       | هیچ نگردی تو از آن کامیاب   |
| آن دغل حیلہ گر رخنہ جو        | رفت بدریای تفکر فرو         |
| رای چنین داد بکار پسر         | تا که رهایی دهدش از خطر     |
| نامه فرستاد به ابن سلام       | داد در آن نامه چنینش پیام   |
| خیزو بیا جانب در بار ما       | زانکه فتاده است بتو کار ما  |
| شمع جوانان قریش آمدی          | پیشرو و قائد جیش آمدی       |
| خیز و بیا ملك عراقت دهیم      | شهد حکومت بمذاقت دهیم       |
| مرد خرد پیشه و عاقل توئی      | در خور اینگونه مشاغل توئی   |
| رای تو پیراست و جوان عزم تو   | گرم تر از رزم بود بزم تو    |
| خیز و بیا جانب ما بیدرنك      | باش تو سرهنك بدان فرو و هنك |
| فیصله گیرد ز تو کار عراق      | شیر توئی بهر شکار عراق      |
| آنچه تعارف بدو تلمیس و کید    | کرد معاویه در آن نامه قید   |
| نامه چو گردید به مهر اختتام   | داشت روانه سوی ابن سلام     |

### زندگانی ابن سلام

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ابن سلام از همه جا بی خبر    | دوخته بر روی اربنب نظر        |
| گرم سخن بود چو با همسرش      | پيك بزد حلقه یکی بر درش       |
| داد پس آن نامه بابن سلام     | گفت که تاخیر مکن در قیام      |
| یوسف مقصود چو در چاه تست     | چشم خلیفه همه بر راه تست      |
| نامه چو از نامه رسان بز گرفت | خواند و شد از مطلب او در شکفت |
| گفت نکو گشته کنون فال من     | تافته خوش اختر اقبال من       |

روز من امروز دل افروز شد  
 خیز و مرا رخت سفر ساز کن  
 کاین سفرم مایهٔ صد رحمت است  
 گفت ارنیب بخدای میجید  
 زین سفرت از چه دلم می طپد  
 صرف نظر زین سفر شام کن  
 هست دور و قرب جهان جهان  
 گرچه بظواهر سفرت خوش نما است  
 ترسمت از این سفر حرص و آز  
 خود تو بر این آب مزین بی گدار  
 نوش معاویه بجز نیش نیست  
 داد چنین پاسخش ابن سلام  
 گفت که با اینهمه گفت و شنید  
 گرچه سفر بی خطر و رنج نیست  
 از پی دینار و درم رخت بست  
 رفت و بیفتاد بچاه هوس  
 کاخر ابن راه پشیمانی است  
 ایخنک آنکس نخورد گول نفس  
 عاقبت آن مرد سیه روز خام

چرخ بکام دلم امروز شد  
 چین ز جبین عقده زد دل باز کن  
 دولت و اقبال در این خدمت است  
 نام سفر بردی و قلبم طپید  
 بر تو ندانم که چها میرسد  
 نفس ریاست طلب آرام کن  
 گاه لب نان و گهی بیم جان  
 لیک بباطن همه قهر خداست  
 با دل آرام نیائی تو باز  
 دست از این بوالهوسی بازدار  
 وعدهٔ او روز و شبی بیش نیست  
 هست امیدم که شود شاد کام  
 زین سفرم هست بدل صدامید  
 حاصل او لیک بجز گنج نیست  
 شست به یکبار دل از هر چه هست  
 کاش در این چه نفقت هیچکس  
 مایهٔ بدبختی و حیرانی است  
 بسته بزنجیر کند غول نفس  
 عزم سفر کرد و بشد سوی شام

### سیاست معاویه

چونکه معاویه خبردار شد  
 تیر مرادش به هدف خورده است  
 کانکه دلش خواست بدر بارشد  
 نردزده است و ز طرف برده است



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| کرد از او تا دم در پیشواز    | گفت چه خوش آمدی ای سرفراز    |
| ای عجب یاد ز ما کرده         | آمدی و کار بجا کرده          |
| نیست بدربار یکی مردکار       | عادل و دانا فتن و هوشیار     |
| بین جوانان قریش این زمان     | چون تو نباشند یکی کاردان     |
| تا که شود والی ملک عراق      | کار برد پیش زروی سیاق        |
| چند صباحی تو بدربار باش      | زان سپس آماده این کار باش    |
| از طمع جاه چنان شد خرف       | کز ره اندیشه بشد منحرف       |
| حب ریاست ز سرش برد هوش       | داشت چو مستان همه جوش و خروش |
| داشت بدل شورو نوای عراق      | تا که شود کار گشای عراق      |
| روز دگر گفت خلیفه به گاه     | کای سرو سر کرده خیل سپاه     |
| خواهم از اندوه خلاصت کنم     | مورد بخشایش خلاصت کنم        |
| تا که شوی محرم اسرار ما      | راه بیابی تو بدربار ما       |
| مفخر حکام جهانم              | دخترک خویش از آنت کنم        |
| گفت خجیل زاینهمه احسان تو    | و اینهمه احسان فراوان تو     |
| گرچه بدرگاه کمین بنده ام     | وز همه الطاف تو شرمندهم      |
| هستی من یکسره از هست تست     | هرچه که دارم همه دردست تست   |
| گفت شهابخت تو فرخنده باد     | دولت و اقبال تو پاینده باد   |
| دختر عظم به نکاح منست        | خرمی صبح و مساح منست         |
| همسر نیکوی وفا دارم است      | سهل ازو جمله دشوارم است      |
| گفت در این کار تو اصرار نیست | رأی من این بوده و اجبار نیست |
| خویش در این باب چو بینی صواب | فکر کن و روز دگر ده جواب     |

## شب ابن سلام

شام چو خفتند خلائق تمام  
دوری جانان و نوید عراق  
هر طرف افکند در آنشب نظر  
دید که آنماه بچشم سیاه  
روی وی از لای درختان باغ  
آمد و بنشست میان دلش  
گفت که ای همسر فرزانه ام  
بود میان دل تو جای من  
دست نوازش بسرم داشتی  
جان و دلت بود پر از مهر من  
من بتو مایل تو بمن عشقباز  
از چه توای خوبتر از مهر و ماه  
ای سروای سرور و ای شوی من  
رنج کشیدم ز برایت بسی  
بسکه کشیدم برهت انتظار  
داشتی از مهر بمن آشتی  
مشعل عشق چنان بر فروخت  
خواست نهاد پا سر ملک عراق  
نفس شروزش سخن آغاز کرد  
گفت ارینب که ویشرب کجا است  
پیش نفسیه ز ارینب مگ- و

شمع بماند و شب و ابن سلام  
آتش هجران و غم اشتیاق  
دید ارینب بر خود جلوه گر  
میکند از مهر برویش نگاه  
هست درخشنده تر از شب چراغ  
برد بیکغمزه تو توان دلش  
خود نه من آن گوهر یکدانه ام  
بر سر چشمان تو مأوای من  
از همه کس دوست ترم داشتی  
بود همی چشم تو بر چهر من  
کار من و تو همه راز و نیاز  
یاد ارینب نکنی هیچ گاه  
باز بروی تو بود روی من  
جز تو ندادم دل خود بر کسی  
روز سپیدم شده چون شام تار  
تخم فراق از چه سبب کاشتی  
تا که دلش بهر ارینب بسوخت  
یا که بسوزد دلش از اشتیاق  
لب بلامت گریش باز کرد  
مایه امید در اینجا تو راست  
روز چو آمد سخن از شب مگو

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| صد چو ارینب بدیبار عراق    | هست همه سیمتن و سیم ساق     |
| راستی ای ابن سلام جهول     | این سخنان را بنمودی قبول    |
| نیست وفا در زن و در عهد او | هست همه زهرستم شهد او       |
| روی دگر سوی ارینب مکن      | یاد زبطحا و ز یثرب مکن      |
| حیف نباشد چو تو مردی دلیر  | وصل ارینب کندت زود پیر      |
| هست سزاوار تو ای نیکنام    | دخت خلیفه کندت شاد کام      |
| حرف خلیفه بجهان گوش کن     | دختر او را تو در آغوش کن    |
| عاقبت آن بوالهوس تیره روز  | گشت ز فکر کج خودمایه سوز    |
| کرد ز دل مهر ارینب تهی     | سوخت مرآن ریشه سرو سہی      |
| بیخبر از فتنه گردون دون    | تا که از این آب چه آید برون |

### طلاق ارینب

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| روز دگر خرم و خندان و مست   | آمدو در پیش خلیفه نشست      |
| گفت خلیفه که چگونه است حال  | دورز تو و محنت و رنج و ملال |
| گفت شها عمر تو گردد زیاد    | در همه عمر گزندت مباد       |
| بنده چه گوید همه فرمان تست  | گوی سرم درخم چو گان تست     |
| آنچه خلیفه به پسندد نکو است | رأی در این کار همه رأی اوست |
| گفت خلیفه که یقین کن کنون   | هست نفسیه ز تو بی چند و چون |
| خواست یکی مفتی و آمد به پیش | داد طلاق آنمه فرخند گیش     |
| کند دل از دلیر و دادش طلاق  | داد طلاقش به نوید عراق      |
| چونکه بدنبال هوس او فتاد    | دانه نخورده به قفس او فتاد  |
| مرغک بیچاره که افتد بدام    | میشود از دیدن یکدانه خام    |
| ابن سلامی که چنین خام شد    | دانه ندیده بسوی دام شد      |

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| الغرض آنروز در آن بزم خاص     | خواست معاویه به عمرو و عاص |
| گفت بدان آنکه در این انجمن    | بود یکی مفتی و این مردو من |
| کرد همی همسر خود را رها       | تا که شود والی و داماد ما  |
| گفت که همواره در این کهنه دیر | باد مبارك بتو این امر خیر  |
| باد مبارك همه دم فالشان       | نیک بود اختر اقبالشان      |
| گفت معاویه به ابن سلام        | باش دو روزی بجرم شاد کام   |
| تا که فراهم شود اسباب کار     | کار بخوبی بشود بر گذار     |
| هست از آن تو کنون دخترم       | نیست جز این فکر دگر بر سرم |
| چونکه سخن گشت در اینجائام     | رفت پی کار خود ابن سلام    |
| رفت سوی قصر و در این انتظار   | تا که فراهم شود اسباب کار  |
| گفت معاویه که ای عمرو عاص     | از غم دنیا شدم اکنون خلاص  |
| خیز و کنون برك سفر ساز کن     | روی بآن لعیت طناز کن       |
| بهر یزیدش توبشو خواستگار      | کاموی از وصل ازینب بر آر   |

### حرکت عمرو و عاص بمدينه

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| از پی انجام چنین امر خاص  | گشت روان سوی سفر عمرو عاص |
| تا که بتعجیل به یثرب رسید | خویش عنان سوی حرم بر کشید |
| سوی حرم شه اولاك شد       | در حرم آن رهزن نا پاك شد  |
| لاجرم آن شوم محیل پلید    | کرد تصادف به حسین شهید    |
| گفت حسینش که سفر خیر باد  | از چه رخت جانب یثرب فتاد  |
| گفت که عبدالله ابن سلام   | کرده رها همسر خود را بشام |
| چونکه معاویه شد از آن خبر | خواسته او را برای پسر     |
| سوی ازینب شده ام با امید  | تا کنمش خطبه برای یزید    |

چونکه شنید این خبر آن سر ره  
گفت چورو سوی اربنب کنی  
بهریز بدش چو شوی خواستگار  
گوی اگر در طلب همسری  
دید در آئینه مر آن پیر دیر  
آنچه در آئینه به بیند جوان  
رو بسوی کعبه مقصود کرد  
از حرم شاه ملک با سببان  
گرفت بد در حلقه و گفتند کیست  
گفت که بگشای منم عمرو عاص  
در بگشودند چو بر روی او  
گفت پس از شرح و بیان زیاد  
هیچ ندانی تو که ابن سلام  
روز شب او گرم می و مطرب است  
ماهر خان جمع همه دور او  
ابن سلام از توو هستی گذشت  
نزد خلیفه شده صاحب مقام  
آخر کار او بنوید ع-راق  
لیک مخور غم که خدای کریم  
چونکه به بندد برخ کس دری  
داده طلاق اگر ابن سلام  
میدهم اکنون بتو من این نوید  
با تو نکرده است چو مردانگی

برد زباز سی معاویه به-و  
در بر او عرضه مطلب کنی  
ضمن سخن نیز زمن یاد آر  
هست حسین از تو بجان مشتری  
تاچه کند عاقبت کار سیم-ر  
پیر به بیند همه درخست آن  
و آنچه که مأمور بر او بود کرد  
گشت سوی کاخ اربنب روان  
کیست که گو بدد و مقصود چیست  
کامدهام از پی يك امر خاص  
نزد اربنب بشد آن حیلہ جو-و  
آنکه زنی همچو اربنب مباد  
داده ز کف راه سلامت بشام  
بیخبر از حال توو یثرب است  
بیخبری از ستم و جور او  
روز و شبش در می و مستی گذشت  
گرم می و ساقی و ساغر مدام  
داده تو را از سر مستی طلاق  
هست به مخلوق رؤف و رحیم  
باز کند باز در دیگری  
لیک خلیفه کندت شاد کام  
هست بجان طالب وصلت یزید  
داد طلاق تو ز دیوانگی

از تو معاویه کند خواستکار  
 ليک چومن وارد يثرب شدم  
 در حرم پاك رسول امين  
 بود حسين آنشه دنيا و دين  
 گفت كنون چون بروی سوي او  
 نزد ارينب سخن از من مگو  
 گوی به آن بانوی والا تبار  
 هست حسين از تو بجان خواستکار

### گفتگوی ارينب و عمر و عاص

ماه جبین غنچه لب باز کرد  
 گفت کهه بالينهमे انکار من  
 رفت و رها کرد مرا بی گناه  
 رفت و رها کرد مرا بی گناه  
 شاد بود شاد بهر جا که هست  
 هست مرا از تو كنون يك سؤال  
 زین دو کدامین بنمایم قبول  
 خود تو شنیدی ز رسول کبار  
 من دل خود ز امر تو راضی کنم  
 گفت منه بار کرانم بدوش  
 خود تو زن عاقل و فرزانه  
 خویش نما زین دویکی انتخاب  
 مشورت از من مکن ای نازنین  
 گفت ارينب بخدای ودود  
 تا که نگویی نمایم رها  
 گفت که ای بانوی فرخنده حال  
 نیست ز ایمان بدل من فروغ

زان لب شیرین سخن آغاز کرد  
 رفت ز کف عاقبت آن یار من  
 روز مرا کرد چو شامش سیاه  
 هست اگر باهش و گر هست مست  
 ای سرو ای قبله اهل کمال  
 پور معاویه و سبط رسول  
 گفت امین است تو را مستشار  
 بهر چنین حادثه قاضی کنم  
 به که در این امر بمانم خموش  
 در خرد و زیر کی افسانه  
 رأی تو باشد همه عین صواب  
 رأی خودت بین ویکی برگزین  
 راست بگو تا که چه باید نمود  
 دامن تو هیچ بحق خدا  
 چونکه نمودی زمن اکنون سؤال  
 گر که بخوام بتو گویم دروغ

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| راستی از طالب سیم و زری      | به زیر یدت نبود همسری       |
| لیک اگر رو بحسین آوری        | از نعم هر دو جهان بر خوری   |
| گفت بشوخی و مزاح این سخن     | هیچیک از این دونهواهی بمن   |
| گفت حسین آن گهر پاک زاد      | وانیکه چو او مادر گیتی نژاد |
| نام کنیزی چو نهد بر سرم      | از همه هستی جهان بگذرم      |
| باز بخود آمد و گفت آن دغل    | کاینهمه نیرنگ و نسون و حیل  |
| در بر تقدیر همه هیچ شد       | کار کنون بر گره و پیچ شد    |
| اینهمه نیرنگ که بردم بکار    | عاقبتش ننگ بیاورد بار       |
| آنچه به تدبیر کنند عاقلان    | در بر تقدیر شود هیچ آن      |
| گاه شود کار بدخواه تو        | گاه شود بسته همه راه تو     |
| تا تو در این کشمکش و گیرودار | پی بهری بر صفت کرد گار      |
| رشته هر کار همه دست اوست     | هستی هستی همه از هست اوست   |

### حرکت عمرو عاص بنسوی شام

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| تیر معاویه چو آمد بسنگ     | خورد همی سکه نامش به ننگ |
| کرد قضاای فلکی کار او      | فاش بشد جمله اسرار او    |
| نخل امیدش چو نگون افتاد    | راز درون جمله برون افتاد |
| گشت روان یکسره سوی دمشق    | چون بخطا رفت دگر تیر عشق |
| گوش کن ای قبله اهل وفا     | تا بکجا میکشد این ماجر   |
| آنکه یزید از غم او بد هلاک | گشت بجان طالب آن جان پاک |
| بود سعادت چو بآن مه قرین   | گشت همی خانه آتشه مکین   |
| گفت بآن مه شه ملک وفا      | نیستی ای ماه تو از آن ما |
| خود همان همسر عبد اللهی    | نیست مرا سوی توایمه رهی  |

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| وصل تو ارزانی عبدالله است    | گرچه زدست هوشش درچه است   |
| گرچه همه جان تو از آن ما است | لیک منزله زهوا جان ما است |
| هیچ مرا باتو سرو کار نیست    | غیر نکو کاری و دیدار نیست |
| خواستمی حفظ امانت کنم        | چاره آن مکر و خیانت کنم   |
| حفظ نمایم گهر عصمت           | کاین سلام است زحق قسمت    |
| هر که شود دور زیوند خویش     | باز برد دل سوی دلبند خویش |

### نگرانی معاویه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بود معاویه دلش بیسکون        | تا که ازین پرده چه آید برون |
| چونکه بیامد زسفر عمرو عاص    | داد معاویه باو بار خاص      |
| آمد و بردر گه او بوسه داد    | وزبی توضیح سفر لب کشاد      |
| گفت امیرا سفرم رنج شد        | رنج نصیبم عوض گنج شد        |
| آنچه که دیدی همه در خواب بود | نقشه ما نقشه بر آب بود      |
| پیش خلیفه همه زان ماجرا      | گفت از اول همه تا انتها     |
| این خبر آمد چو بگوش یزید     | رفت ز سر یکسره هوش یزید     |
| نیشتر آمد بدش زین خبر        | بود مگر این خبرش نیشتر      |
| آتش کینه بدش بر فروخت        | خرمن هستیش به یکباره سوخت   |
| گفت بنام من و کام حسین       | خون جگر باد بجام حسین       |
| آب ز خوناب جگر سازمش         | داغ جوان بر جگر اندازمش     |
| برد اگر از کف من ماه من      | کار نشد گر که بدلخواه من    |
| آتش غم بر دل و جانش زنم      | بر جگرش داغ جانش زنم        |
| از کف من آنکه اریب گرفت      | چشم مگر از رخ زینب گرفت     |
| آنکه مرا کرد چنین نا امید    | او مگر امید ز اکبر برید     |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| آنکه مرا زد بجگر نیست      | بر جگرش نیش زنم بیشتر       |
| آنکه مرا واله و سرگشته کرد | در یم خون خویشتن آغشته کرد  |
| آنکه مرا کرد اسیر فراق     | زینب خود کرد اسیر عراق      |
| آنکه مرا دور ز دلبر نمود   | دور خود از اکبر و اصغر نمود |
| باد بمن نعمت دنیا حرام     | گر نکشم من ز حسین انتقام    |

### روزگار ابن سلام پس از طلاق ارینب

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| یافت سخن چونکه بداینجا نظام  | باز شنو قصه ابن سلام         |
| تا که چه شد عاقبت کار او     | خانمه زندگی زار او           |
| روز بدل سوز از آن روز داشت   | شب همه شب آه جگر سوز داشت    |
| باز بدل داشت هنوز اشتیاق     | تا که شود والی ملک عراق      |
| گاه بدل داشت هزاران فسوس     | بود گهی خرم و گاهی عبوس      |
| گاه بدی بهر ارینب کباب       | گاه نفیسه ز دلش برده تاب     |
| گاه بدی شاد و زمانی حزین     | بود غمش ز آن و نشاطش ازین    |
| که ز رهائی ارینب خجل         | که به نفیسه شدش آرام دل      |
| رفته دو مه پیمیش که ابن سلام | هیچ نگفته بخلیفه کلام        |
| حوصله اش از غم دل تنگ شد     | شیشه صبرش همه بر سنک شد      |
| رفت شبی پیش معاویه او        | تا که بر این کار شود چاره جو |
| گفت چنین کای ملک کامکار      | کام دلم را ز نفیسه بر آر     |
| ز امر تو دادم به ارینب طلاق  | بهر نفیسه بامید عراق         |
| گفت عجب کار بجا کرده         | گر ز بی خاطر ما کرده         |
| هست کنون دختر من خود کبیر    | عاقله و در همه کاری بصیر     |
| رو بحرم پیش نفیسه کنون       | گو سختت را همه بی چند و چون  |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| داد دل خسته خود را نوید    | سوی حرم شد بهزاران امید     |
| وصل میسر شد و مقدور شد     | گفت بخود کار کنون جور شد    |
| میشوم از وصل رخس کامیاب    | آنکه خیالش نبند امکان بخواب |
| هست در آغوش من این سیم ساق | چونکه شدم والی ملک عراق     |
| شد بحریم باز همی راه من    | کار کنون گشت بدلخواه من     |
| وانکه شده شهد بکامش شرنگ   | کور دل غافل بی نام و ننگ    |
| فکر نمیکرد شده تیره روز    | داشت بسر فکر عروسی هنوز     |
| پادشها حق علیّ عظیم        | بار خدایا به نبیّ حکیم      |
| حق محمد شه ملک حجاز        | دور کن از ما هوس حرص و آرز  |
| ایندل ویرانه تو معمور کن   | غفلت و شهوت تو ز ما دور کن  |
| ساخت همه عمر تبه کار ما    | کایندل بی نور سیه کار ما    |

### خواستگاری ابن سلام از نفیسه

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| گفت که حاصل شدم اکنون مراد   | شد بحریم خوشدل خندان و شاد |
| وانکه دل و دین همه داده دست  | آمد و در پیش نفیسه نشست    |
| همسریم را بپذیر از کرم       | گفت که ای پرده نشین حرم    |
| تا شوم از فخر تو را خواستگار | داد بسوی حرمم شاه بار      |
| تا چه ازین نقش شود حاصلم     | طالب وصل تو بجان و دلم     |
| هست مرا از تو کنون يك سؤال   | گفت که ای شهره به عقل کمال |
| پاسخی از باطن صافی دهی       | گر که بمن پاسخ کافی دهی    |
| داشت ارینب چه کم و کاستی     | گوی بمن پاسخی از راستی     |
| روشنی خانه و خرگاه را        | از چه ز کف داده آن ماه را  |
| خود ز پیمبر بود او را حسب    | بود ارینب ز قریشش نسب      |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| آینه اش صافی و برداخته     | نفس نفیسهش بصفای ساخته     |
| هست کمالش ز جمالش فزون     | حسن و کمالش ز شمارش برون   |
| درس بگیرند زنان زو کمال    | بنده ابروی کمانش هلال      |
| به ز ارینب نبود همسری      | بهر تو امروز زن دیگری      |
| بین زنان عرب او طاق بود    | حسن رخس شهره آفاق بود      |
| آنکه بفامیل جفا میکنند     | با دگران بین که چها میکنند |
| رو که عجب بیخبر و ساده     | آبروی خویش ز کف داده       |
| من نیم آنکس که بدامت شوم   | نیستم آن صید که رامت شوم   |
| این سخنان چون ز نفیسه شنید | هوش ز سر رنگ زرویش پرید    |
| تازه خبر دار شد از سر کار  | کار شدش زارو شد او هوشیار  |
| زد بسر و خاست زجا بیدرنگ   | دیدچو آلوده عاراست و تنک   |
| هشت عبا برسرودل غرق خون    | یکسره از شام بیامد برون    |

### حز گشت ابن سلام بمدينه

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گشت روان تا که به یثرب رسید | آه دلش شعله بکیوان کشید     |
| شد بحرم با دل زار و ملول    | کرد همی روی به قبر رسول     |
| گفت که ای خسرو ملک حجاز     | ای تو به بیچار گیم چاره ساز |
| چاره درد من بیچاره کن       | خود نظری بر من اواره کن     |
| آه که رفت از کف من همسرم    | همسراز جان جهان بهترم       |
| نام نکویم همه بر تنک خورد   | شیشه وصلم همه بر سنک خورد   |
| گفت غم دل همه با قبر شاه    | گشت برون از حرم و شد براه   |
| آمد و بر کوفت در خانه را    | کوفت در خانه شاهانه را      |
| کابن سلام است که باز آمده   | لیک بصد عجز و نیاز آمده     |

باز نه ادر که خجل آمدم  
خود در رحمت برخم باز کن  
راه بده بنده شرمنده را  
شاه بفرمود گشودند در  
حال تو چونست که باز آمدی  
آمد و افکنده سر خویش پیش  
گفت که ای حجت کبرای حق  
هست یکی بدره زر خودنهان  
آمده ام باز ستانم ازو  
رفت ارنیب بسرای دگر  
برد جوان کیسه همی پیش شاه  
هیچ بر او دست نه بنهاده ام  
یا که بدانم چه بود اندر آن  
چونکه شنید این سخن ابن سلام  
رفت بچنین همسری از دست من  
خواست از آنخانه بیاید بدر  
کرد بر اطراف بهسرت نگاه  
ناله زد و یکسره از پا افتاد  
شاه ز جا خاست بدلداریش  
گفت سبویست شکسته تورا  
بس دل بشکسته بهم بسته ایم  
حافظ ناموس گسانیم ما  
هست مرا آگهی از سر کار

رفته ام و عهد گسل آمدم  
بنده نوازی همه آغاز کن  
از کرم آزاد کن این بنده را  
گفت چه خوش آمده از سفر  
کاینهمه با عجز و نیاز آمدمی  
ز آتش حرمان دل او ریش ریش  
وی ز همه برده بخوبی سبق  
پیش ارنیب ز من خسته جان  
آه که شرمنده بجانم ازو  
آمد و آورد یکی بدر زر  
گفت بشه هست خدایم گواه  
تا بهمین دم که باو داده ام  
حق خداوند زمین و زمان  
کرد به کردار بد خود ملام  
اف بمن و آرزوی پست من  
کوفت همی دست ندامت بسر  
سیل سرشکش شده بدسد راه  
گفت شها زین علم داد داد  
کرد ترحم بغم و زاریش  
رشته عهدیست گسسته تو را  
زانکه امید دل بشکسته ایم  
در همه جا داد رسانیم ما  
وز حیل و خدعه آن نابکار

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| دانه نشان دادت و در دام کرد | کید معاویه تو را خام کرد     |
| گول سخنه‌ای وی و پول او     | گر که تو خوردی همه جا گول او |
| وین دل داننده دانی ما       | لیک بدان دیده بینای ما       |
| عاقبت زشتی کردار تو         | دید همی عاقبت کار تو         |
| باد ازین پس بر او جای تو    | این تو و این مهر دلارای تو   |
| این بود آئین من و کیمش من   | بود امانت ز تو در پیش من     |
| حفظ نوامیس کسان دین ما      | زد امانت بود آئین ما         |
| سعد بود اختر اقبال تو       | هست کنون ماه جبین مال تو     |
| تا نشد آلوده به ننگ یزید    | کردمش آزاد ز چنگ یزید        |
| تا که ازین رنج بیابی فراغ   | باز ستان این گهر شب چراغ     |
| اختر تا بنده افلاک را       | قدر بدان این کهر پاک را      |
| تا نشوی گریه هوار آشکار     | باش ازین بعد بجان هوشیار     |
| و ر نه ندامت چه دهد حاصلی   | کار به تدبیر کن ار عاقلی     |
| داد مرآن ماه جبین را طلاق   | الغرض آنشاه بصد اشتیاق       |
| خوش زره مهر و وفا سازداد    | آن دو عمو زاده بهم باز داد   |
| راستی و رادی و مردانگیش     | همت شه بنگر و فرزانگیش       |

### حرکت ابن سلام و ارنیب بگوفه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| باز شد از نو در راز و نیاز  | آن دو بهم چونکه رسیدند باز |
| کرد بیان پیش ارنیب تمام     | رنج سفر را سپس ابن سلام    |
| آنچه که بگذشت در این داستان | کرد سر اسرغم دل را بیان    |
| از رخ خوب تو مرا شرم باد    | گفت که ای همسرنیکو نژاد    |
| در همه عمر نه بینم دگر      | زین سفرم آنچه که آمد بسر   |

این سفر من همگی ننگ شد  
داشتم ار گوش نصیحت نیوش  
کی بدم امرز سر افکنده پیش  
گر که باندرز توام گوش بود  
خاطر تو گر که من آزرده ام  
بود زیانم بره سود تو  
چرخ اگر از تو مرا دور کرد  
شکر خدا را که بدیدم رخت  
پیش توای همسر فرخنده کیش  
بر گنه خویش کنم اعتراف  
زین همه شرمندگی و انفعال  
در گذر از جرم و گناه همی  
گفت اربیب بگذشت آنچه بود  
انقدر ایدوست تو زاری مکن  
نیست مدینه پس از این جای ما  
باید ازین شهر دگر رخت بست  
داد چنین پاسخش ابن سلام  
رأی تو باشد همه عین صواب  
هر چه بود رأی تو من آن کنم  
خیز و نما ئیم بکوفه سفر  
بس خجلم از گل روی حسین  
دیده چسان باز کنم بر رخس  
چونکه فتد بر رخ او روی من

عرضه بمن از همه سو تنك شد  
تا که باندرز تو میداد گوش  
منفعل از زشتی کردار خویش  
شاهد مقصود در آغوش بود  
گر عوض سود زیان برده ام  
رنج کشیدم پی بهبود تو  
چند صباحی ز تو مهجور کرد  
دیده گشادم بر رخ فرخت  
معترفم بر عمل زشت خویش  
در گذر از اینهمه جرم و خلاف  
از کرم خویش مرا کن حلال  
پیش تو چون روی سیاهم همی  
چاره بر این کار بیاید نه بود  
جان عزیز اینهمه خواری مکن  
گرچه بود موطن و مأوای ما  
تا که توان از ستم خلق رست  
نام مرا کرد سیه تنك شام  
حرف تو ایدوست ندارد جواب  
مشکلی ار باشدت آسان کنم  
نیست همی جای من اینجا دگر  
منفعل از خصلت و خوی حسین  
چون نگرم روی خوش فرخش  
راست ز خجلت بشود موی من

غزم بر این کار چو کردند جزم بر سفر کوفه نمودند عزم

### ورود ابن سلام و ارینب بکوفه

چونکه نمودند بکوفه مقام چند زمانی خوش و خرم بدند روز همی خرم و شب شادمان تا که چه نیرنگ برارد برون کار حسین آتشیه ملک و فدا عاقبت از کینه باطن یزید تشنه لب اندر لب شط فرات چونکه ارینب بشنید این خبر رفت شبانه سوی کرب و بلا گشت سرا سیمه ز کوفه برون ماه عرب گشت بر اشتر سوار عشق جگر سوز جلو دار او سوز دلش کرده بناقه اثر کرد ز حسرت بسوی مه نگاه روی سخن جانب افلاک کرد گفت چه داری خبر از ماه من ماه بنی هاشمی اکنون کجاست گو که کجا خفته بخون پیکرش هستی اگر از مه من با خبر بار دگر کرد بزهره خطاب

خرم و آسوده دل و شاد کام بیخبر از غصه و ماتم بدند بیخبر از حیلۀ این آسمان این فلک کج روش نیلگون ساخته شد در صف کرب و بلا کرد حسین ابن علی را شهید غرق بشد کشتی بحر نجات رفت زدل طاقت و هوشش زسر تا که به بیند چه بود ما چرا دیده گهر بار و دلش غرق خون ماه فلک از رخ او شر مسار را هنمون بود سوی یار او ناقه شده برق صفت رهسپر کرد سیه روی مه از دود آه جیب افق زین سخنان چاک کرد گوی چه آمد بسر شاه من باتن صد پاره پر خون کجاست یا که چه آمدز ستم بر سرش گوی چه آمد مه من را بسر گفت که ای زهره از این پس متاب

زهره زهره را چو فتاده بخاک  
 زهره من با تن صد پاره است  
 زهره من زود نموده افول  
 بسکه مرا هست ز هجرش ملال  
 کرد غم و سوز درون را بیان  
 کم کم افسرد غم روی ماه  
 باد سحر نیز وزیدن گرفت  
 بوی گلستان بهشامش رسید  
 بوی گل و لاله نمودش چو مست  
 نبض ارنیب همه از کار ماند  
 ساعتی آنسوخته بیپوش بود  
 تاز افق گشت برون آفتاب  
 روی وی از شرم بر افروخته  
 از خم گردون شده نیلی برون  
 دیده اش از اشک چودر یا شده  
 در حرکت چون دم ماهی فرات  
 موج زنان آب فرات از غمش  
 کف بلب آورده و دیوانه وار  
 قلب فرات از غم او خون شده  
 ورد زبانش همه نام حسین  
 چون دل ماهی همه در بیچ و تاب  
 نعره زنان از پی او میدود  
 کف بلب آورده بصدشور و شین  
 باز متاب ای فلک تنایناک  
 از فلک خویشتن آواره است  
 من ز غمش خسته و زار و ملول  
 پشت مرا کرده غم او هلال  
 تا سحر آنشب همه با اختران  
 گشت نهان در فلک از دود آه  
 قلب ارنیب بطپیدن گرفت  
 روح نویسی بتن او دمید  
 شست همی یکسره از خویش دست  
 ناله او نیز ز رفتار متانند  
 لب ز سخن بسته و خاموش بود  
 بسته ز خجلت برخ خود نقاب  
 دیده همی سوی زمین دوخته  
 گشته ز غم مضطرب و بیسکون  
 مضطرب و واله شیدا شده  
 در پی آن کشتی بحر نجات  
 سینه اش آتشکده از ملامت  
 میرود و می طلبد کوی یار  
 خون دلش دجله و جیحون شده  
 سوخته از خشگی کلام حسین  
 تا که رساند بلب تشنه آب  
 تا که کجا بر لب او میرسد  
 تا که رسد بر لب خشک حسین



گفت که ای آب کجا میروی  
آنکه روانی تو ز دنبال او  
تشنه لب اندر لب خود کشته بین  
در بر تو بالب تشنه گذشت  
آنکه لبش داده بکوثر حیات  
کوثر و زمزم ز لبش آب خورد  
غسل و وضو ساخت ز خون گلو  
بسکه ارینب زغم افزون گریست  
خاست زجا بادل پر اشك و آه  
رفت زهر سو بسراغ حسین  
دید عجب باغ گل و سنبل  
میرسد از هر چمنی بوی گل  
لیك ازین باغ رسد بوی خون  
دید که این باغ بجز باغها است  
در دل گلهاش فرو رفته خار  
دسته گلش ریخته پر پر شده  
يك گل او اكبر نسرین بدن  
يك گل او عون و دگر جعفرش  
گشت پریشان بسر دوش او  
بود ز چشمان سیه اشكبار  
آن قد چون سرو کمائی شده  
در هم و آشفته شده موی او  
هر طرف آنمه که نظر مینمود

از چه چنین بی سرو پا میروی  
تا که شوی با خبر از حال او  
دریم خون پیکرش آغشته بین  
از دم تیغ و نی و دشنه گذشت  
تشنه لب افتاده برت ای فرات  
تشنه همی بر لب توجان سپرد  
به به ازین غسل تن و آن وضو  
آب فرات از غم او خون گریست  
سینه زنان رفت سوی قبله گاه  
دید بهر گل زده داغ حسین  
بر سر هر گل به فغان بلبی  
باغ خوش آراسته باروی گل  
هر طرفش گشته روان جوی خون  
بر جگر لاله او داغها است  
خار نموده دل گل بار بار  
یکسره با خاك بر ابر شده  
واند گری قاسم گل پیرهین  
غنچه نشگفته علی اصغرش  
زلف سیه از طرف گوش او  
روز سپیدش بنظر شام بار  
از غم دل زینب ثانی شده  
گشته بر از چین رخ نیکوی او  
سروقدی بود که افتاده بود

کرد گذر چونکه ز هر پشته  
مرغ دلش در پی شه می طپید  
دید یکی پشته پر از تیغ و تیر  
از وسط آن همه تیر و سنان  
گفت که یا للعجب اینجا کجاست  
هست مگر مخزن شمشیر و تیغ  
تا که بر آن منظره چشمش افتاد  
دید که نتواند از اینجا گذشت  
پای وی آنجای زرنثار ماند  
دید در آن طور تجلی نور  
غرق عرق گشت سرا پای او  
بس ارنی گوی در آن طور شد  
داشت همی انس چو با خوی شاه  
روی بر آن کعبه مقصود کرد  
کرد بیکسو همه آن تیر ها  
گشت نمایان تن جان جهان  
کرد ز حسرت بتن شه نگاه  
گفت که ای سرور و سالار من  
جان بفدای سر بیریده ات  
چون نگرم پیکر صد پاره ات  
سینه من از غم تو چاک باد  
بیتو در این کهنه سرای سپنج  
گفت که ای کشته ناموس من

دید در آن پشته بود کشته  
نعره زنان هر طرفی میدوید  
روی هم انباشته بالا و زیر  
نور کشد سر بسوی آسمان  
اینهمه شمشیر در اینجا چراست  
روی هم افتاده چنین بیدریغ  
خیره شد و از جرکت ایستاد  
لیک تواند که ز دنیا گذشت  
ناطقه اش نیز ز گفتار ماند  
وانچه که بگذشت زموسی بطور  
تار بشد دیده بینای او  
مات از آن جلوه و آن نور شد  
دید ازین پشته وزد بوی شاه  
سجده بر آن قبله و معبود کرد  
کعب نی و خنجر و شمشیر ها  
زخم فزون بر تنش از اختران  
هشت سپس رو بکف پای شاه  
وی همه جا بوده نگهدار من  
وان جگر داغ جوان دیده ات  
خود نتوانم که کنم چاره ات  
بر سر سودائی من خاک باد  
زندگی من همه درد است ورنج  
وی تو امید دل مأیوس من

نیست چنین شرط و فادر جهان  
یا تن پر خون تو را بشگرم  
صیحه زدو ناله زد دل بر کشید  
عاشق شوریده چو خاموش شد  
چشم تو منصوری اگر باز هست  
این دوسه روزی که بر آری نفس  
پند نگیری گر ازین داستان  
بار خدا یا بشه دین حسین  
خود تو بما یکدل آگاه ده  
تا که بدانیم که آن سرّ هو  
تا تو هم آگاه شوی ایرفیق  
بایدت اول سم ار جان گذشت  
که زجان نگذری ای هوشیار

تا که به بینم سر تو بر سفان  
سنگ دلم گر بتو جان نسپرم  
تا ز قفس مرغ روانش پرید  
با غم معشوق هم آغوش شد  
یا که دلبت محرم این راز هست  
هیچ مکن فکر هوا و هوس  
میدهدت پند فلک بی گمان  
کشته لب تشنه تیر و سنین  
چشم شناسائی آتش ده  
بود ازین کار چه مقصود او  
راه بمقصود بری زین طریق  
وانچه که دل خواهدت از آن گذشت  
شاهد مقصود نیاید کنار

پایان

طهران ۱۵ شهریور ۱۳۳۱

سیلو - جعفر منصور